

فراز هائی از نامه‌ی محسن.
نامه‌ای از تهران، از گردشگری
خسته.

نامه‌ای از یک روشنفکر آزاده.
نامه‌ای به محمود.

.... درد دل هائی برخاسته از اعماق

.....

محمود خوبم، روبراهی؟

یادته، کلاس‌های دکتر بازرگان چه زود شروع می‌شد، ساعت ۷ صبح، بخصوص در زمستان. هوا
عین ساعت ده شب تاریک بود. ولی کلاس همیشه پرو پیمون بود. باآنکه درس « شیمی فیزیک »
بود، اما دوستش داشتیم. حتا روزهای برفی و سرد هم به موقع حاضر بودیم. محمود، این چیزی
جز شوق و عشق به زندگی بود؟ محیط دانشگاه هم فضای رفاقت بود... نه درگیری‌های سیاسی
جان را به لب می‌آورد، و نه انجمن‌های اسلامی حرکات بچه را زیر نظر داشتند... می‌توانستی
عاشق بشوی، دست در دست دوست دخترت بگذاری و با هم خلوت کنید. دخترها حجاب
نداشتند، « اگر هم داشتند به اجبار نبود» پسرهای ریشو یا نداشتیم یا کم بود، و بقول آن داستان
زیبائی که قبلن در گذرگاه خواندم کلاس‌ها به: « قارداش لار و باجی لار» تقسیم نشده بود.
کمبود، کم و کسر، و ناراحتی‌های متعارف کم نبود، اما فضا حالت بختک نداشت. دوری و
فراق بود، اما کوچ دسته جمعی به اطراف و اکناف نبود. مرگ و میر بود، اما فرهنگ شهادت و
گورهای دسته جمعی نبود. ساعدی بود، تقی سروش بود، جلال فیضی بود، سیاوش حافظی بود.
و دکتر بازرگان آن دانشمند یگانه بود.
خیلی سال پیش بود که خواندم، مظلومانه در مایورکای اسپانیا دیده بر جهان نامردی‌ها بسته
است. شنیده بودی؟ »

...پشت پنجره نشسته بودم، و داشتم پاره‌ای از خاطراتم را ورق می‌زدم، رسیدم به سال‌های
دانشکده. گفتم تو را هم بکشانم به آنجا.

چه برفی می‌بارد، یکی دو سال است که تهران بیش از پیش برفی و سرد شده است « مگر نمی
نمی‌گویند، کره زمین دارد گرم می‌شود؟
پس چرا تهران بر عکس شده هوایش! »

مدتی است، درهر نشستی که با دوست و بیگانه دارم، موج نفرتی عمیق نسبت به سیاست و روش
انگلیس به چشم می‌خورد. البته مطلب جدیدی نیست، چون ریشه در قرون دارد، ولی یکی
دو موردی که بیشتر مورد بحث واقع می‌شود، یکی سایت و رادیو بی بی سی است که با دریدگی
خاصی، ازبقا « این‌ها » می‌نویسد. و هر مطلبش در هر مورد که باشد گریزی دارد به وجاهت این
نانجیبان. برای بالا بردن فشار خون خوب است، و سیاستی که چون شاهین جهان را می‌پاید که
گذندی به این‌ها نرسد. از تصمیم‌گیری‌های امریکا گرفته تا فکر اعتصاب یا اعتراض، حتا در

« چلان چولان » بروجرد، یا در مدارس نقده و همه نقاط.

بنظر می رسد، که نامه سرگشاده شما، در اعتراض به فیلتر کردن گذرگاه، و این اشاره که اگر به واقع « پهلوان پنبه » نیستید، چرا از مطالب گذرگاه واهمه دارید، به هدفی خورده است چون یکی دو روز است که می توانم آن را باز کنم. امیدوارم چنین باشد.

توهم که مرثیه سرداده ای:

تنگ غروب است و سرد، فرصت دیدار نیست

مانده ی ره اندک است، فرصت یک گام نیست.

و اسمش را گذاشته ای: بدرود. باشه تو هم دوست آزاری کن.

این جا علاوه بر روزهای فراوان سوگواری های مذهبی، که هر کدام به نحوی حال آدم را می گیرد. (یک ماه محرم است، یک ماه بگیر و ببند رمضان)، نمی دانم عزای! کاریکاتورهای روزنامه دانمارکی و انفجار حرمین (و فراوان از این وقایع ریز و درشت را) کجای دلم! بگذارم. و رادیو تلویزیونی که پیاز داغش را زیاد می کند. و جاری بودن بی وقفه مرگ نخبگان. چه صبری بایستی داشته باشی.

توانستم یکی دوبار بروم به جشنواره فجر، بیشتر برای دیدن پاره ای از دوستان، که خیلی هم موفق نبودم. ولی در عوض چند فیلم دیدم، و با پاره ای از بخصوص کارگردان ها برخوردهای دوستانه ای داشتم. عجیب است که این رخداد بسوی بهتری و پر محتوایی پیش نمی رود. البته خیلی هم عجیب نیست، در این جا همه « چیز » بسوی افت و بی مقداری روی دارد.

به نشر کتاب و برخورد ارشاد و خط و نشونی که برایش می کشند نگاه کن...چه دلگیر است.

از متنی که با نام کوه یخ در شماره ۵۱ روی سایت گذاشته بودید خیلی خوشم آمد. به واقع چنین است، هیچکس نمی داند که پس پرده چه می گذرد.

اگر خنده ات نگیرد، من برای دریافت واقعیت (از ورای انبوه خبرها، و نظر و تفسیر تلویزیون های لوس آنجلسی که ما را به پشت دروازه های ایرانی رها شده می کشانند، و حرف های خانم رایس که خوش بینانه همه دنیا را برای سرنگونی حاکمان فعلی با خود همراه می داند، و، آصفی که وانمود می کند، آب از آب تکان نخورده و تکان نخواهد خورد.) در این سو، در ایران به حرفهای رفسنجانی توجه دارم، و در آنسو به اظهار نظرهای بی بی سی. از طریق این دو منبع بهتر به واقعیت پی می برم. اگر روزی این دو، از پایان و اتمام کار نظری دادند، قال تامل است. بقیه خوش بینی های بی پایه است و بس.

بهر حال ما به واقع فقط نوک کوه یخ است که می بینیم.

این ناسیونالیسم، نه، این آنارشیزم « هسته ای » هم از فیل های گنده ای است که مدتهاست هوا کرده اند.

نظر همکاران استاد امیر هوشنگ برزگر را در مورد نتیجه مسابقه داستان کوتاه سایت سخن خواندم. این بازی لوس داوری داستان های کوتاه، به واقع دیگر ریشش درآمده است، چرا کماکان (و هر سال بدتر) ادامه می دهند؟
نمی دانم چرا از این همه سایت فارسی « ادبی » یکی به این واقعه « ادبی » سایت سخن نمی پردازد. این همه هم از شاخ گربه! واهمه داشتن، و به همین سبب رفت و شد آهسته داشتن سزاوار نیست.

داستان های کتاب مثل یوسف، را خواندم، بنظر من دو داستان:
شام با کارولین و مارتینی بدون زیتون،
پایه های مناسبی است برای ادامه آنها و رفتن به سوی خلق یک رمان خواندنی.
امید وارم همت عباس یاری کند.
داستان بلند مثل یوسف، چه کشش جالبی دارد، و چه اشاره رندانه ای به ماجرای « خود » یوسف،
و درگیری های بنیان کن باتلاق اتهام روانی نیز.
نقد زیبا و موشکافانه خانم صفیه ناظر زاده را بر داستان: « همه داریم دیوانه می شویم » را
خواندم.
در انتظار نظر فرهیختگان به سایر داستان های این کتاب هستم.

محمود عزیز بهار و نوروز دیگری آمد، و ما کماکان اندر خم یک کوچه ایم. ...
تا کی و چگونه هستیم؟ گمان نمی کنم دیری بپاید...
بهارت سبز، نوروزت پر از شادی، و گذرگاهت پر رونق. محسن
